

رساله فیض میر

میر محمد تقی میر *

دکتر سید مسعود حسن رضوی ادیب **

چکیده

میر محمد تقی متخلص به میر (۱۱۳۵-۱۲۲۵ق/۱۷۲۲-۱۸۱۰) از برجسته‌ترین غزل‌سرایان اردو برای فرزندش، میر فیض علی متخلص به فیض (زادروز: ۱۱۶۲ق/۱۷۴۸-۱۷۴۹) رساله‌ای به فارسی با عنوان: فیض میر تألیف کرد تا فرزندش با انشانویسی آشنا شود. این رساله شامل پنج حکایت از دیده‌های میر تقی میر از صوفیان و درویشان است. برای نخستین بار نسخه خطی این رساله را دکتر سید مسعود حسن رضوی ادیب (۱۸۹۳-۱۹۷۵) تصحیح نمود. برای استفاده خوانندگان ایرانی متن این رساله فارسی همراه با مقدمه در اینجا تقدیم می‌شود.

کلیدواژه: میر محمد تقی میر، فیض میر، حکایت‌های فارسی، سید مسعود حسن رضوی ادیب.

*. پدیدآور: (۱۱۳۵-۱۲۲۵ق)

** مقدمه، تصحیح، واژه‌نامه، نمایه.

تاریخ پذیرش: ۹۸/۰۵/۱۲

تاریخ وصول: ۹۸/۰۴/۱۵

مقدمه^۱

میر محمد تقی متخلص به میر (۱۱۳۵-۱۲۲۵ق/۱۷۲۲-۱۸۱۰) از برجسته‌ترین و مشهورترین شاعران غزل‌سرای کلاسیک اردو است که به «خدای سخن» معروف است. میر تقی میر شعرهای کمی به فارسی هم سروده است و سه تألیف به نثر فارسی دارد: ۱. فیض میر (رساله‌ای که در اینجا معرفی می‌شود)؛ ۲. «تذکره نکات الشعراء»؛^۲ ۳. «ذکر میر».^۳

-
۱. تهیه و تنظیم مقدمه از دکتر لیلا عبدی خجسته: دکتری زبان و ادبیات اردو، دانشگاه سند، حیدرآباد، پاکستان. (lailaabdikhojaste@gmail.com)
۲. «تذکره نکات الشعراء» (سال تألیف: ۱۱۶۵ق/۱۷۵۲) - تذکره شاعران. شرح حال شاعران به فارسی و نمونه شعرشان به اردو. این تذکره چاپ شده است. به تصحیح: نواب صدر یار جنگ حبیب‌الرحمان خان شروانی، چاپ اول: انجمن ترقی اردو، اورنگ‌آباد، دکن، هندوستان، ۱۹۲۲؛ به تصحیح: مولوی عبدالحق، چاپ اول: انجمن ترقی اردو، اورنگ‌آباد، دکن، هندوستان، ۱۹۳۵؛ چاپ دوم تصحیح مولوی عبدالحق از: انجمن ترقی اردو (پاکستان)، کراچی، ۱۹۷۹؛ به تصحیح: دکتر محمود الهی، اترپردیش اردو آکادمی، لکنو، هندوستان، ۱۹۷۲ - این تذکره به زبان اردو هم ترجمه و به چاپ رسیده است: مترجم: ام. کی. فاطمی، لکنو، هندوستان، ۱۹۶۸؛ مترجم: حمیده خاتون، جی. کی. آفست پرنترس، دهلی، هندوستان، ۱۹۹۴.
۳. «ذکر میر»، (سال تألیف نامشخص). زندگی‌نامه خودنوشت میر تقی میر است. این اثر چاپ شده است. به تصحیح: مولوی عبدالحق. چاپ اول: انجمن ترقی اردو، اورنگ‌آباد، دکن، هندوستان، ۱۹۲۸؛ «ذکر میر»، به تصحیح: دکتر شریف حسین قاسمی، قومی کونسل برای فروغ اردو زبان، دهلی‌نو، هندوستان، ۲۰۱۱. این اثر به زبان اردو هم ترجمه و چاپ شده است. با عنوان: «میر کی آپ بیتی» از: دکتر نثار احمد فاروقی، مکتبه برهان، دهلی، هندوستان، ۱۹۵۷؛ با همین عنوان و همراه متن فارسی، ویرایش شد. ترجمه اردو از: دکتر نثار احمد فاروقی، انجمن ترقی اردو (هند)، دهلی‌نو، هندوستان، ۱۹۹۶. هم چنین «ذکر میر» به انگلیسی هم ترجمه شده است:

میر تقی میر رساله کوتاهی به فارسی برای فرزند ارشدش، میر فیض علی متخلص به فیض (زادروز: ۱۱۶۲ق / ۱۷۴۸-۱۷۴۹) نوشت؛ زیرا فرزندش به مطالعه انشا و ترسل علاقه مند بوده است. (ثاقب، ۲۰۱۲: ۱۹۳) با توجه به نام او، عنوان «فیض میر» را برای رساله انتخاب کرد. این رساله شامل پنج حکایت درباره درویشان، پیران و کرامات آنها است که بر مبنای دیده‌های خود میر تقی میر است، نه شنیده‌هایش. «نام میر فیض علی در این تذکرها آمده است و با توجه به نوشته‌های تذکره‌نویسان این قدر می‌دانیم که «فیض» شاعر بوده است و در لکنو می‌زیسته است». (رضوی ادیب، ۱۹۶۴ ص ۸)

گلشن سخن (۱۱۹۴ق، تألیف: میرزا کاظم مردان علی خان مبتلا)؛ «دیوان جهان» (۱۲۲۷ق، تألیف: بینی نرائن جهان)؛

«تذکره هندی» (۱۲۳۶ق، تألیف: غلام همدانی مصحفی)؛^۱ گلشن بی‌خار (۱۲۵۰ق، تألیف: نواب محمد مصطفی خان)؛^۲ خوش معرکه زیبا (۱۲۶۲ق، تألیف: سعادت خان

Zikr-i-Mir; The Autobiography of the Eighteenth Century Mughal Poet: Mir Muhammad Taqi Mir, Translated, Annotated and Introduced: C.M.Naim, Oxford University Press, New Delhi, India, (First edition: 1999; Second edition: 2002; Third edition: 2010).

۱. گلشن سخن، به تصحیح: مسعود حسن رضوی ادیب، انجمن ترقی اردو، علیگر، هندوستان، ۱۹۶۵. در این تذکره، شرح حال شاعران به فارسی و نمونه شعرشان به اردو است.

۲. دیوان جهان، به تصحیح: کلیم‌الدین احمد، ناشر مشخص نیست، پتنا، هندوستان. در این تذکره، شرح حال شاعران به فارسی و نمونه شعرشان به اردو است.

۳. تذکره هندی، به تصحیح: مولوی عبدالحق، انجمن ترقی اردو، اورنگ‌آباد، دکن، هندوستان، ۱۹۳۳؛ هم‌چنین: اترپردیش اردو آکادمی، لکنو، هندوستان، ۱۹۸۵. در این تذکره، شرح حال شاعران به فارسی و نمونه شعرشان به اردو است.

۴. گلشن بی‌خار، برای نخستین بار در ۱۲۵۳ق از مطبع دهلی اردو اخبار، به کوشش مولوی محمد باقر منتشر گردید و پس از آن بارها منتشر شده است. این تذکره به زبان اردو هم ترجمه شد. مترجم: محمد احسان‌الحق فاروقی، آکادمی پژوهش‌های آموزشی سراسر پاکستان، کراچی، پاکستان، ۱۹۶۲. در این تذکره، شرح حال شاعران به اردو و نمونه شعرشان هم به اردو است.

ناصر)؛ ^۱سخن شعرا (۱۲۸۱ق، تألیف: عبدالغفور نساخ).^۲

در بین تذکره‌نویسان عبدالغفور نساخ (۱۸۳۴-۱۸۸۹)، فدا علی عیش در تذکره شعله جواله،^۳ سید محسن علی موسوی (درگذشت حدود: ۱۲۸۸ق) در تذکره سراپا سخن^۴ و محمد حسین آزاد (۱۸۳۰-۱۹۱۰) در تذکره آب حیات^۵ به رساله فیض میر اشاره کرده‌اند. (ثاقب، ۲۰۱۲، ص ۱۹۴) تاریخ تألیف «فیض میر» مشخص نیست. همین قدر می‌دانیم که «میر تقی میر در ۱۱۷۴ق/ ۱۷۶۰ به همراه خانواده‌اش به کمبیر رسید و تا ۱۱۸۴ق/ ۱۷۷۰-۱۷۷۱ در آنجا سکونت داشت و ممکن است در این مدت آن را نگاشته است». (همان، ص ۱۹۷) درباره شعرهای به کار رفته در این «فیض میر» دکتر شهاب‌الدین ثاقب^۶ می‌نویسد:

۱. خوش معرکه زیبا، به تصحیح: عطا کاکوی، عظیم‌الشان بُک دیو، پتنا، هندوستان، ۱۹۶۸؛ به تصحیح: مشفق خواجه، مجلس ترقی ادب، لاهور، پاکستان، ۱۹۷۰. در این تذکره، شرح حال شاعران به فارسی و نمونه شعرشان به اردو است.

۲. سخن شعرا، در ۱۲۹۱ق از مطبع منشی نول کشور در شهر لکنو منتشر شد؛ هم‌چنین چاپ عکسی از اُترپردیش اردو آکادمی، لکنو، هندوستان، ۱۹۸۲. در این تذکره، شرح حال شاعران به اردو و نمونه شعرشان هم به اردو است.

۳. شعله جواله، شاعر ابتدا مجموعه واسوخت نامگذاری کرده بود. این تذکره در ۱۲۸۵ق در مطبع منشی نول کشور در شهر لکنو، هندوستان منتشر شد.

۴. تذکره سراپا سخن، تاریخ تکمیل: ۱۲۶۹ق/ ۱۸۵۲. در این تذکره شعرهایی درباره اعضای بدن از سر تا پا، از شاعران اردو زبان انتخاب شده است. این تذکره برای نخستین بار در ۱۲۷۷ق/ ۱۸۶۱ در مطبع نول کشور در شهر لکنو منتشر شد. چاپ‌های دیگر: ۱۲۹۲ق؛ ۱۳۱۵ق؛ دکتر سید سلیمان حسین خلاصه‌ای از آن را منتشر کرده است: نایاب بُک دیو، لکنو، هندوستان، ۱۹۶۷؛ خلاصه‌ای نیز به کوشش اقتدا حسن چاپ شده است: اظهار سَنز، لاهور، پاکستان، ۱۹۷۰.

۵. آب حیات، تاریخ تألیف: ۱۲۹۷ق. برای نخستین بار در همان سال در ۱۲۹۷ق از وکتوریا پریس در لاهور به کوشش سید رجب علی شاه منتشر شد. پس از آن بارها منتشر شده است. در این تذکره، شرح حال شاعران به اردو و نمونه شعرشان هم به اردو است.

۶. دکتر شهاب‌الدین ثاقب (زادروز: ۱۹۵۷) از استادان اردو «دانشگاه اسلامی علیگر» و از مصححان ممتاز هندوستان هستند. عقد ثریا (تذکره فارسی تألیف غلام مصحفی همدانی) یکی از بهترین تصحیحات وی است که با تعلیقات مبسوط در ۲۰۱۲ از همین دانشگاه منتشر شده است.

«من دیوان آرزو[سراج‌الدین علی‌خان]، غزلیات سنایی، غزلیات صائب، غزلیات نظیری، دیوان غنی کاشمیری، دیوان حافظ، غزلیات بیدل، غزلیات جلال اسیر و مثنوی مولوی را ورق زدم؛ اما هیچ کدام از این بیت‌ها را پیدا نکردم. فکر کردم که شاید این بیت‌های فارسی از خود میر تقی میر باشد و جست‌وجو نمودم؛ ولی متوجه شدم که هیچ کدام از میر تقی میر نیستند». (همان، ص ۲۲۵)

گویا در حکایت آخر (پنجم) میر تقی میر بخشی از سرگذشت خود را بیان می‌کند. «وی ازدوبار از اکبرآباد (آگرا) به شاه‌جهان‌آباد (دهلی) رفت. بار دوم (۱۱۵۲ق/ ۱۷۳۹) نزد سراج‌الدین علی‌خان آرزو (درگذشت: ۱۱۶۹ق/ ۱۷۵۶) - دایی برادر ناتنی‌اش - سکونت کرد^۱. اگر این داستان درست باشد که در این مدت میر نزد میان سعید خان هم بوده است و محمد حسین کلیم به وساطت او در دستگاه برادر نواب اسحاق خان مشغول به کار شد، در آن صورت این واقعه باید در ۱۱۶۳ق/ ۱۷۵۰ باشد. چون در همین تاریخ نواب اسحاق خان به شهادت رسید». (همان، ص ۱۹۸)

دکتر مسعود حسن رضوی ادیب^۲ از نسخه‌شناسان برجسته هندوستان، مجموعه‌ای نایاب از تألیفات میر تقی میر را یافتند که در آن: «ذکر میر»، «دیوان فارسی میر» و «رسالة فیض

۱. دکتر عبدالرشید از استادان لغت در هندوستان معتقد است که میر تقی میر از محضر خان آرزو فیض برده است و فارسی‌گویی میر تا حد زیادی تحت تأثیر خان آرزو است؛ زیرا در شعرهای میر تقی میر واژگان و ترکیب‌هایی فارسی به کاررفته است که فقط در چراغ‌هدایت (تألیف: علی‌خان آرزو، ۱۱۴۷ق/ ۱۷۳۴) می‌توان آنها را یافت. دکتر عبدالرشید کتابی به اردو نوشته است با عنوان: فرهنگ کلام میر در پرتو چراغ هدایت، دلی کتاب‌گر، دهلی، چاپ اول، ۲۰۰۸.

۲. دکتر سید مسعود حسن رضوی ادیب (۱۸۹۳-۱۹۷۵) نسخه‌شناس، مصحح، نقاد و ادیب مشهور هندوستان. وی مدیر گروه و استاد فارسی دانشگاه لکنو در هندوستان بود. کتابخانه نفیسی داشت که دارای کتاب‌های نادری بود. وی در ۱۹۳۳ به ایران و عراق سفر کرده و با خود کتاب‌های زیادی آورده بود. تخصص وی لکنوشناسی، مرثیه‌شناسی، انیس‌شناسی (میر بَبَر علی انیس ۱۸۰۳-۱۸۷۴ از مرثیه‌سرایان برجسته اردو)، یکی از آثارش در زمینه فارسی: فرهنگ امثال (شرح و کاربرد ضرب‌المثل‌های فارسی و عربی در زبان اردو، چاپ اول، ۱۹۲۸)

میر» هم شامل بود. (رضوی ادیب، ۱۹۶۴، ص ۶) و برای نخستین بار این رساله را تصحیح و معرفی کرد. بنا به تحقیقات مرحوم رضوی ادیب، دو نسخه خطی از آن وجود دارد: «نسخه‌ای کرم‌خورده و بسیار بدخط که در کتابخانه شخصی ایشان بود و نسخه دیگری که در اختیار شخصی در شهر رامپور بود؛ اما به دلیل عدم همکاری این مالک نسخه، مرحوم رضوی ادیب نتوانست به این نسخه دست یابد و آن را با نسخه خود مقایسه کند». (همان، ۱۹۶۴، ص ۲۲)

فیض میر به تصحیح مرحوم رضوی ادیب، برای نخستین بار از کتاب گهر، شهر لکنو در ۱۹۲۹ منتشر شد. سپس بار دوم به همراه واژه‌نامه از نسیم بُک دیو، شهر لکنودر ۱۹۶۴ دوباره به چاپ رسید. ابتدا نمایه اشخاص و مکان‌ها، مقدمه، سپس ترجمه اردو پنج حکایت، متن فارسی پنج حکایت، فرهنگ از فارسی به اردو آمده است. دکتر شریف حسین قاسمی^۱ در سال ۲۰۱۰ این رساله را دوباره تصحیح کرد که از «قومی کونسل برای فروغ زبان اردو»، دهلی نو منتشر شد.

متن رسالهٔ فیض میر

بعد حمد و ثنای قادر سخنی که به یک حرف، جریدهٔ عالم را از قلم رِکدِ عدم به صفحهٔ هستی جلوه داد و تحیاتِ زاکیاتِ اُمّی که آشنا به حرفِ منفصل نبود^۲ و اوّل بسم الله سر به به جهان معنی نهاد، می گوید فقیرِ حقیر میر محمد تقی متخلص به میر که درین ایام، فیض علی پسر من، ذوق خواندنِ ترسل پیدا کرده بود؛ لذا حکایاتِ خمسَه متضمنِ فوائدِ بسیار را به اندک فرصت نگاشتم و مراعاتِ اسمِ او نموده، نامِ نسخه فیض میر گذاشتم. هر که این حکایاتِ خمسَه را به دل بخواند، غالب که در رنج و سختی نماند.

۱. استاد مشهور فارسی در هندوستان. انجمن آثار و مفاخر فرهنگی در تهران در ۱۳۹۵ ش بزرگداشتی برای ایشان برگزار نمود که به صورت کتابی چاپ شده است.

۲. آشنا به حرف منفصل نبود: حرف شناس نبود. (فرهنگ فیض میر، ص ۸۲)

حکایت ۱

روزی با درویشی شاه ساها^۱ نام مستغرقِ شوق صبح و شام، حالاتش بر السنه مذکور به شیر آهوخانه مشهور برخورد. التفاتِ بسیاری کرد و گفت: ای جوان در چه خیالی که این همه پریشان حالی اگر به آن سراپا ناز سری داری، باید که به خود نظری داشته باشی. با آن همه تنزه و تقدس، علاقه‌ای دارد که او را از تو فرق نتوان کرد. این نیست که پیدا نیست، یا این جا هست و آن جا نیست. هر چند از کمالِ ظهورِ حُسنِ آفتابِ نصف‌النهار در حجاب است؛ اما کدام ذره از ذاتِ عالم دیده‌ای که بی‌پرتو آن آفتاب است. زمان زمان بیندیش و به خود فرو رو. مقصود تویی، به کام جان واصل شو!

جدا از خود چه می‌جویی توهم کرده مهجورت

اگر معنی همین معنی، دگر صورت همین صورت

شامگه مشکیزه بر دوش گرفته به بازار می‌آمد و آواز می‌داد که ای خشک دهانان ساحلِ دریایِ کم آب هستی! اگر از شما کسی لب تر کردنی منظور دارد، خوش باشد. هر گاه مردمان بر او گرد می‌آمدند، کسی را شربتِ شکر خام و کسی را پُر از شیرِ جام می‌داد. ریاکاری نبود، آب در شیر نمی‌کرد.^۲ قدم پیش می‌نهاد.

یکی پاسی از شب گذشته روی سخن به سوی من کرد که ای عزیز! اگر نانِ جوان^۳ دست دهد، این پیرِ ضعیف سیر خورد. چون برخاستم، گفت: کجا؟ گفتم: موافق اشاره کاربند می‌شوم. گفتا: برو؛ اما تا گمان نخواهی بُرد که نان می‌گویم و جان می‌دهم.^۴ من

۱. زندگی‌نامه این درویش مشخص نیست. نظر دکتر شهاب‌الدین ثاقب این است که چنین نصیحت‌ها و مضامینی که اینجا از زبان شاه ساها بیان می‌شود، در دیوان‌های اردو و فارسی میر تقی میر هم بیان شده است. (ثاقب، ۲۰۱۲، ص ۲۰۰)

۲. آب در شیر نمی‌کرد: فریب نمی‌داد. (فرهنگ فیض میر، ص ۸۲)

۳. نان جوان: نان تازه. (همان)

۴. نان می‌گویم و جان می‌دهم: به شدت فقر اشاره می‌کند. (همان)

شیرم، شکم را نانِ سِماط^۱ نمی‌کنم. نانِ گربه را به تیر نمی‌زنم^۲. گفتم: استغفرالله! این چه معنی دارد. آب بر دستِ چون تو درویشی ریختن^۳، نان پختن است^۴ و نان به خون تر شدن^۵. این جا، نان به روغن افتادن^۶.

دمی به خانه آمدم، دیدم که مردمان همه در خوابند. مگر کهنه واهی^۷ که غلط و اغلط می‌کرد^۸. التجا به او بردم. آن مرده شو برده^۹، بعد رکیدن^{۱۰} بسیار، نانی پخته به من داد. چون پیش فقیر بردم، گفت که: این نان قابل خورد آدمی نیست. بر این ماده سگی^{۱۱} عفتی کرده است^{۱۲}. زود از این جا بردار و پیش سگان بینداز! غرض که او هرگز نخورد و مرا این معنی از هوش بُرد.

عجوزِ روغن فروشی معتقد داشت. اکثر چرب زبانی به کار می‌برد. پاره نانی دم آبی از خانه اش می‌خورد. یکی بر فقیر حالتی بود. پند از بند جُدا، سر معلق در هوا. آن سال خورده به سر وقت او افتاد و از مشاهده این حالت فریاد برآورد که: ای اهل محله کسی میان ساها^{۱۳} را گُشت. هنگامه برپا شد. درویش از شور و غوغا از آن حالت به حال اصلی خود

۱. سِماط: سُفَره. (همان، ص ۸۳)

۲. نان گربه را به تیر نمی‌زنم: حریص نیستم. (همان)

۳. آب بر دست چون تو درویش ریختن: دست درویش را شستن؛ مراد، خدمت کردن. (همان)

۴. نان پختن: مقصد حاصل شدن. (همان)

۵. نان به خون تر شدن: محروم ماندن، فایده‌ای نبردن. (همان)

۶. نان به روغن افتادن: به مقصود رسیدن. (همان)

۷. کهنه واهی: خادمه‌ای پیر. (همان)

۸. غلط و اغلط می‌کرد: پهلو به پهلو می‌شد. (همان)

۹. مُرده شو برده: نفرین هنگام شدت نارضایتی و عصبانیت. (همان)

۱۰. رکیدن: غُر زدن. (همان)

۱۱. ماده سگ: کنایه از خادمه پیر. (همان)

۱۲. عفت می‌کرد: پارس می‌کرد. (همان)

۱۳. «میان» در زبان اردو کلمه خطاب محترمانه که برای آقایان به کار می‌رود. (یادداشت از عبدی خجسته)

آمده، هر دو دست بر زمین زدن و نفرین کردن آغاز نهاد که از هر که این راز بر روی روز افتاد^۱ و من مجروح را بخیه بر چهره رفت^۲، امشب پسر او را خون بگیرد^۳، خودش به خواری بمیرد. ناگهان آتش درافتاد. رسم باش و بود برافتد. از من آثار نماند. اینجا دیار نماند^۴. آبادی غیرت وادی^۵ شود. مار به عصا راه رود^۶. مردمان تباہ. خان‌ها سیاه. ازین سر تا به آن سر ویرانه. این با هم نشستن‌ها افسانه. محله را آب برد. اینجا قو نبرد^۷. در این میان روز به آخر رسید. دست و دهن به آب کشید. قصد نماز دیگر^۸ کرده به لطف با من سر کرد^۹ که: ای عزیز! امروز پیش از شام برو! موجب تشویش فقیر مشو! محله محل نزول حادثات به نظر می آید. قریب است که عافیت بار بندند و بلا رو نمایند. حاصل که مرا دل داد^{۱۰} و در فکر نماز افتاد.

چون شب پرده ظلام فروهشت^{۱۱}، قریب دو صد دزد به سرهنگی تمام^{۱۲} شمشیرها کشیده درآمدند و دو سه کس کمندها انداخته، بالای بام عجز برآمدند. پسر خون

۱. از هر که این راز بر روی روز افتاد: از هر کس این راز بر همگان فاش شود. (فرهنگ فیض میر، ص ۸۳)

۲. بخیه بر چهره رفت: راز آشکار شد. (همان)

۳. پسر او را خون بگیرد: پسرش را بگشتند. (همان)

۴. اینجا دیار نماند: اینجا کسی نخواهد ماند. (همان)

۵. غیرت وادی: کاملاً ویران. (همان، ص ۸۴)

۶. مار به عصا راه رود: راه دشواری را می پیماید. (همان)

۷. اینجا قو نبرد: هیچ پرنده‌ای پر نمی زند؛ مراد، سوت و کور است. (همان)

۸. نماز دیگر: نماز عصر. (همان)

۹. با من سر کرد: به من گفت. (همان)

۱۰. مرا دل داد: مرا تسلی داد. (همان)

۱۱. پرده ظلام فرو هشت: تاریکی پرده انداخت؛ مراد، شب فرا رسید. (همان)

۱۲. به سرهنگی تمام: با سرکشی زیاد. (همان)

گرفته‌ای^۱ او خود را بر روی آنها کشید^۲ و به یک ضربت تیغ آب‌گیری کرده^۳ به خاک و خون غلطید. مشعل افروخته، خان‌ها را آتش دادند و به خاطر جمع دست‌گارت گشادند. کسی روی غربا^۴ ندید. کار به تمامی کشید. تا دل شب^۵ کل مکل^۶ بود. شب گرد^۷ روسیه رو نمود. وقتی که هنگامه فرو شد یعنی دزدان خان‌ها را بار کرده بودند، کسان را از فرطی هراس، محله را خالی گذاشته به در زدند^۸. هنوز جای باش مقرر نشده بود که ابر سیاهی سفیده شده پهن گشت^۹ و دریا دریا باریدن گرفت. بنایی نماند که به آب نرسید. متاعی نیافتند که آب ندید^{۱۰}. مردمان مانند آب بازان^{۱۱} برای نجات دست و پا می زدند؛ اما از شدت بارش هر لحظه نومیدتر می شدند:

ابر تر از بس تری‌ها می نمود

هر یکی از خوف جانش خشک بود

پاسی بر این نرفته باشد که صحرا صحرا آب از دشت رو به شهر آورده، اکثر آبادی را بُرد و به مژگان بهم زدن، عمارات آن محله بر هم خورد^{۱۲}. خان‌ها نشستند. دیوارها شکستند. چون آب را از زمین فرو برد، از در و بام نشانی نیافتیم. از بناها آثاری ندیدم.

۱. خون گرفته: اجل گرفته. (همان)

۲. خود را بر روی آنها کشید: خود را با آنها روبه‌رو کرد. (همان)

۳. تیغ آب‌گیری کرده: شمشیر تیز کرده. (همان)

۴. غربا: جمع غریب یعنی غریبه. (همان)

۵. دل شب: نیمه شب. (همان)

۶. کل مکل: هیاو. (همان)

۷. شبگرد: دزد، راهزن. (همان)

۸. بدر زدند: فرار کردند. (همان)

۹. سفید شده پهن گشت: نمودار شد و پخش شد. (همان)

۱۰. متاعی نیافتند که آب ندید: چیزی پیدا نکردند که خراب نشده باشد. (همان)

۱۱. آب باز: شناگر. (همان)

۱۲. محله بر هم خورد: محله تباه شد. (همان)

تلاطم امواج و تصادمی هوا، مکانات را به خاک برابر ساخت. کف دست میدانی بود که نگاهی بی حایل نشیب و فراز تا چشم کار می کرد، می رفت. عبرت دست به هم داد که این قسم معموره دق از دل بر در عرصه یک هفته صحرای لق و دق شد.

حیران کار، راه تکیه فقیر پیش گرفتم. در اثنایی راه نگاهم بر آن پیرزن روغن فروش افتاد که بسانی سرنشینان پامال ذلت و خواری افتاده، پیش کس و ناکس رو می انداخت. گفتم: حرف دیروزه است که دست در روغن داشتی^۱. پسر جوان چربی^۲ بود، چه واقع شد که دفعاتاً به چنین بلا مبتلا شدی؟ تو خود سر دستی به هر کس می گرفتی^۳. چه کردی که به جزای آن انگشتر پا شدی^۴؟ دم سرد بر آورد و گفت که: ای عزیز! چه گویم! تفصیل لطف ندارد. نفرین فقیر خدا گیرم^۵ ساخت. آسمان روی مرا بر خاک انداخت^۶. اگر با او برخوردی از این خاک افتاده، بگو که ناکشیدن ها کشیدم. به سزای کرده رسیدم. اکنون عذر مرا بپذیر! از خاک مذلت برگیر! دعایی کن که جهان آب و گِل را دعا بگویم^۷. رحم آر که چاره کار از مرگ بجویم. زندگانی، مرگ است و مُردن زیست. یعنی طاقت ستم کشیدن نیست. گفتم: دل جمع کن! اگر وقت مساعدت می کند، به او می رسانم.

یک تیر پرتاب رفته باشم که تیر ماری^۸ کفچه پهن^۹ کرده چون باد تند رسید. از شاه راه کناره کردم و بالا بالا^{۱۰} به تکیه آمدم. دیدم که فقیر جامه بیری به بر دارد بر پوست شیر

۱. دست در روغن داشتی: در عیش و عشرت به سر می بردی. (همان، ص ۸۵)

۲. جوان چرب: جوان هیكلی و درشت. (همان)

۳. سر و دستی به هر کس می گرفتی: هر کسی را کمک می کرد. (همان)

۴. انگشتر پا: چیز حقیر و بی مایه. (همان)

۵. خدا گیرم ساخت: گرفتار غضب الهی یا بلای آسمانی شدم. (همان)

۶. روی مرا بر خاک انداخت: مرا بی آبرو کرد. (همان)

۷. جهان را دعا گویم: از دنیا بروم مراد مردن. (همان)

۸. تیر مار: نوعی مار سمی که فوری نیش می زند. (همان)

۹. کفچه پهن کرده: مار حالت تهاجمی به خود گرفته است. (همان)

۱۰. بالا بالا: از راه اصلی جدا شده. (همان)

نشسته است. هیئتِ هیبتِ ناکش، چنان در من اثر کرد که پایم از پیش به در رفت! هر طرف از چشمِ آتش فشان به وضعی می دید که بیننده را زهره آب می گردید. پرسید که: از کجا می رسی؟ التماس کردم که برای سیر خرابه تازه رفته بودم و با آن زالِ ضعیفه نیز ملاقات نمودم. روی درهم کشید و گفت: گپِ دیگر مزین! ماری رفته است. کار او خواهد ساخت.

پس از ساعتی خیر رسید که عجوزِ روغن فروش را مار گزید. چون من حیران این واقعه ماندم و به رنگِ نقشِ دیوار سخن نراندم. گفت: چه به خود رفته ای؟^۳ امشب همان مار، این روسیاه را نیز خواهد گزید. حیران گر شدم و گفتم: این چه حالت است؟ گفتا: مگر نشنیده ای دمی که غضبِ فقیر آتش می افروزد، خشک و تر هر چه درو می افتد، می سوزد. فرصتِ عمرِ من کم و حالِ بسیار درهم. دو سه حرف بشنو! یادگیر و برو!

گفت که: ای عزیز! دنیا کاروان گاهِ دل کشی است. از این جا به جز حسرت هم راه نمی رود. حیف اوقاتی آن عزیز که زود آگاه نمی شود! شیرانه بزی و به کارِ گور پرداز! وقت که چون آهو گرم رم^۴ است، ضایع مساز! افلاطون با آن کمالِ غریبانه^۵ زیستی و زمان زمان زار گریستی. شاگردی پرسید که سببِ گریه ظاهر نمی شود؟ گفتا: ای نافهم! کسی که چون مرگ استحاله ای^۶ در پیش داشته باشد، چرا نگرید!

خنده می آیم چه می پرسی

سببِ گریه های زار مرا

۱. پایم از پیش بدر رفت: دستپاچه شدم. (همان)

۲. گپِ دیگر مزین: دیگر حرف های بی خود نگو. (همان، ص ۸۶)

۳. چه به خود فرو رفته ای: چرا حیرانی؟ (همان)

۴. گرم رم: کسی که با سرعت می رود. (همان)

۵. غریبانه: مانند غریبه ها. (همان)

۶. استحاله: تغییر حال. (همان)

بدان که آن سرمایه جان که مقصودی دل‌هاست آینه‌ای در پیش دارد و سری با خویش^۱. گرم تماشای خود است و محو سراپای خود. اگر بر آسمان هفتم روی، بی‌پرواست. در خاک شوی همان گرم استغفار. بی‌رنگی او رنگ‌ها دارد و ساز وحدتش آهنگ‌ها. شفق یاد می‌دهد از رنگ آتش، گل می‌گوید که گل به جمالش^۲. در پرده کثرت نواسازی می‌نماید. از شش جهت آواز او می‌آید. حرف مرگ می‌گفته باش. به گورستان می‌رفته باش! تا از رفتن خود غافل نشوی و به لعب طفلانه مائل نگردی! برو شام است و راه پُر گل. مرا تشویش رفتنی در دل. امید که صبح بر جنازه من بیایی. حق صحبت دیرین فراموش‌نمایی! مجال تکرار نیافتم. نومید برخاسته آمدم. از فرط غم هیچ نخورم. شب در تلواسه^۳ به سر بردم.

هنوز خیط الاسود^۴ از کناره داربست سبز فلک، که چندین هزار مار مویزک^۵ سر خود را از آن نمایان دارند، فرو نهشته بود، شوری برخاست که شیر آهوخانه را مار گزید و هلاک گردید. دل از جا رفت. طاقت از پا رفت. اسب از خانه آشنای طلبیدم.

عنانی دل از دست داده رسیدم. غم جانگزا بود. گداز گشتم^۶. اشک ریزان شریک نماز گشتم. جنازه کشان کدخدایان^۷ شدند. دو خواننده نمایان شدند. این بیت را سرودند. بی‌طاقت تر نمودند:

۱. سری با خویش دارد: به فکر خویش است. (همان)

۲. گل به جمالش: کلمه تحسین و خوشحالی. (همان)

۳. تلواسه: نگرانی، اضطراب. (همان)

۴. خیط الاسود: نخ سیاه؛ مراد، سیاهی شب. (همان)

۵. مار مویزک: نوعی مار که خود را در خاک پنهان می‌کند و فقط سرش را که مانند مویز است، بیرون می‌آورد، وقتی جانوری به طمع مویز به او نزدیک می‌شود، او را نیش می‌زند. در اینجا مراد ستارگان آسمان. (همان)

۶. گداز گشتم: غمگین شدم. (همان)

۷. کدخدایان: افراد معزز. (همان)

هم ره نَعشَم بیا تا به سرِ تُربتم
 با تو غنیمت بود، یک دو سه گامی دگر^۱
 گریان گریان مردهٔ او را بردند و به خرابهٔ تازه به خاک سپردند. چه نویسم که از مرگِ
 فقیر چه قدر ملامت کشیدم و از مارگیری^۲ ارقم روزگار^۳ چه حالت. ماه‌ها سینهٔ من تفت^۴.
 سال‌ها از خاطر نرفت.

حکایت ۲

شنیدم که در خرابهٔ ممتاز گنج که محله‌ای است از اکبرآباد،^۵ درویشی داغی سودا بر
 سر، مویی ژولیده تا کمر، از دور چون تیرِ خاکی^۶ گرد می‌کند^۷ و از بس وحشت چون
 شکار دور گردد.^۸ گاه به چشم می‌آید و گاه پنهان می‌گردد. مشتاق شده انداز دیدنش
 کردم.^۹ اتفاقاً همه روز راه او از ویرانه به بازار محلهٔ مذکور افتاده بود. دیدم که چون گرد
 باد وحشت آماده می‌رسد و بازاریان دیوانهٔ بی‌سر و پایش قرار داده، سنگ باران می‌نمایند.
 او می‌گوید که چوبِ شما در آب است.^{۱۰} مبادا که آسیبی به ما برسد و این محلهٔ پاک
 بسوزد!

۱. این شعر از غیثای حلوی است. (آتشکدهٔ آذر، ۱۳۷۸، ص ۲۰۸)

۲. مارگیری: مکاری، حيله گری. (فرهنگ فیض میر، ص ۸۷)

۳. ارقم روزگار: مار دو رنگِ روزگار. (همان)

۴. تفتن: سوختن. (همان)

۵. «اکبرآباد» نام قدیم «آگرا» در هندوستان که در زمان جلال‌الدین اکبر شاه (۱۵۴۲-۱۶۰۵) پایتخت بود.
 (یادداشت عبدی خجسته)

۶. تیر خاکی: تیر که پیکان آن از استخوان است و هنگام پرتاب بُرد زیادی دارد. (فرهنگ فیض میر،
 ص ۸۷)

۷. گرد می‌کند: نمودار می‌شود. (همان)

۸. دور کرد: کسی که دور می‌کند. (همان)

۹. انداز دیدنش کردم: قصد دیدنش کردم. (همان)

۱۰. چوب شما در آب است: شما مجازات خواهید شد. نوعی از مجازات به این گونه بوده است که
 ترکه‌های چوب را در آب خیس می‌کردند تا موقع زدن، نشکند. (همان)

چون بحث به طول کشید، سنگی به دوشش رسید. پرکاله آتشی^۱ از هوا در انبار پنبه افتاد. شعله برخاسته پهن شد و سر به بازار نهاد.^۲ به یک دم هنگامه آتش چنان گرمی پذیرفت که دست و دلِ بازاریان سرد شد. یعنی آن قدر آب که این آتش را فروشانند، به هم نرسید.

سنگ و چوب و خشت و غله همه خاکستر گردید. خرد و کلان در فکر خویش افتاد. فقیر در این فرصت قدم گشاد.^۳

به اندک زمانی بر لب دریا آمد و نشست. دریا طرفه دریایی به جوی خود بست.^۴ هر دو پا در آب درآویخت. دریایی به دریا برآمیخت. من که پا به پا^۵ دویده آمده بودم. پیش رفتم و روی خود نمودم. دید و نپرسید. متفحص نام شدم به جرات تمام. گفتا: احسن الله و لقب رام. گفتم: وطن؟ گفتا: دکن.^۶ گفتم: چه پیش آمد که این جا رسیدی؟ گفتا: همین آوارگی ها که دیدی. گفتم: دست و دهن گردآلود بشو و با من اندکی واضح تر بگو!

چون سماجت من نظر کرد، ناچار حرف سر کرد^۷ که: ای عزیز! جوانی بود، شور در سر داشتم. شبی از خانه پا بیرون گذاشتم. قلندری جگر کبابی در بازار کمر سیخ کرده^۸ به نظر درآمد. شیر قلاب^۹ سیمین خود را که بر پنجه او از اتفاقات شکستی رسیده بود، به دکان

۱. پرکاله آتش: جرقه های آتش. (همان)

۲. سر به بازار نهاد: به طرف بازار رفت. (همان)

۳. قدم گشاد: رفت. (همان)

۴. دریا به جوی خود بستن: جلوی حرکتی را گرفتن (همان) دری طرفه و دریایی به جوی خود بست: دریا جلوی این درویش جهان گرد عجیب را گرفت یعنی درویش بر ساحل دریا ایستاد. (همان)

۵. پا به پا: پیاده. (همان)

۶. «دکن» سرزمین جنوب هندوستان را می گویند.

۷. حرف سر کرد: گفت و گو را آغاز کرد. (همان)

۸. کمر سیخ کرده: کمر راست کرده. (همان)

۹. شیر قلاب: زنجیر کاسه قلندران که به شکل شیر است. (همان)

زرگر درست می‌کنانید. سُبْحَه در دشت داشت. مَتَّصِل می‌گرداند و به حسرتِ تمام این تسبیح را می‌خواند که: «سُبْحَانَ مَنْ لَيْسَ لِلْخَلْقِ إِلَى مَعْرِفَتِهِ سَبِيلٌ»^۱. بسیار به دلم خورد^۲. دست در گریبان زده از شهر برآمدم و چون غبارِ سراسیمه به دامنِ کوهی درآمدم. چندی در آن سنگلاخ سخت خوردم^۳. دندان بر جگر افشردم^۴. غذا برگِ تر کردم. به همین به سر کردم^۵. روز و شب زار نالیدم. روی بر خاک مالیدم^۶. حرف نگفتن گرفتم. ترکِ خفتن گرفتم. دیوانه وار گشتم. یعنی بسیار گشتم. سر را بر هر سنگ زدم. صد مُرده فریاد شدم^۷. یکی بعد از نمازِ صبح این روسیاه جملگی قبح بر تخته سنگی نشسته بر سبیلِ ته پا^۸ برگِ درختانی سبز را می‌خورد. ناگاه سیاحت پیشه سر تا پا اندیشه‌ای، در راهِ خدا خود گم، ریشش جو و گندم، چپکن در بر، چترِ طاوس^۹ بر سر، از جانبِ دستِ راست پیدا شده گفت که ته‌داران^{۱۰} تنها ته بندی نمی‌کنند^{۱۱}. از تنک رویی^{۱۲} جواب ندادم. بر تخته سنگ جا گشادم. دو سه برگ تناول نمود. لحظه‌ای آسود و فرمود که: ای عزیز! مگر دل داده آن یارِ پریشان اختلاطی که جای او در هر دل پیدا است. وارفته آن قیامت خرامی که سراسر برای خویش است و پیش خود بر پا آن سرمایه ناز رنگین رفتنی دارد که از طرز رفتارش چمن

۱. پاک و منزّه است خدایی که برای شناختش راهی برای خلق نیست. (همان)

۲. بسیار به دلم خورد: خیلی به من اثر کرد. (همان، ص ۸۸)

۳. سخت خوردم: خیلی رنج بردم. (همان)

۴. دندان بر جگر افشردم: رنج‌ها را تحمل کردم. (همان)

۵. به همین سر به سر کردم: همین طور گذراندم. (همان)

۶. روی بر خاک مالیدم: بسیار اظهار عجز و ناتوانی نمودم. (همان)

۷. صد مُرده فریاد شدم: بسیاری از مردم به حالت زار من افسوس خوردند. (همان)

۸. ته پا: به طور صبحانه. (همان)

۹. چترِ طاوس: پره‌های طاوس. (همان)

۱۰. ته‌داران: افراد باوقار. (همان)

۱۱. تنها ته بندی نمی‌کنند: به تنهایی چیزی [مختصری] نمی‌خورند. (همان)

۱۲. تنک رویی: شرمندگی. (همان)

چمن جان می بارد. استغنائیش به حدیست که اگر از بادِ دامنِ بلندش جهانی بر باد رود، پروا ندارد. در جایی که به خس پهلو می دهد،^۱ محیطِ اعظم را کی رو می دهد: ^۲ «یارما آن دارد و این نیز هم».

از لب‌های شکر نیش به سببِ تلخیِ ناکامی، دل زده نباید شد که نومیدی را دوست نمی‌دارد. آن پرکاله آتش یعنی تجلیِ جلوئه من در نی بستِ چنین عاشق قدم نمی‌گذارد. نومیدی از برای چه؟ مقصود هم کنار است. دل تنگ چرا نشسته‌ای؟ که عالم همه یار است. برخیز و سیاحت کن! خوش باش و فراغت کن! ^۳ برخاستم هم راه شدم. آگاهی بود. آگاه شدم.

روی در نواحِ گوالیار^۳ تکیهٔ فقیری را منزل نمودیم و در میان هر دو صبح^۴ مشغول به رکعتِ منفردۀ وتر بودیم. ناگاه طوطیِ قفسی که زبان داده^۵ صاحبِ آن مکان بود، دو سه بار سبحان الله به حُزنِ تمام گفت. غیرتِ عشق در من حالتی نگذاشت. هوش از سرم دستِ لطف برداشت. سیاح آب بر چهره‌ام زد. طاقتِ رفته باز آمد. گفت: چه بود؟ گفتم: ذکر کردنِ طوطی بر دماغم خورد^۶. غیرتِ عشق از جایم برد. گفتا آن محبوب را نیز به عاشق همین معاملت است. اگر او را مشغول به غیر می بیند با این به دل نزدیکی^۷ دوری می‌گزیند. فتنه به ایمای او بر سرش می‌رود. نی نی، بلکه تا کشتن هم راه می‌شود.

۱. پهلو می‌دهد: کمک می‌کند. (همان)

۲. رو می‌دهد: توجه می‌کند. (همان)

۳. «گوالیار» امروزه شهری در قسمت مرکزی هندوستان است. (یادداشت عبدی خجسته)

۴. هر دو صبح: صبح کاذب و صادق. (فرهنگ فیض میر، ص ۸۸)

۵. زبان داده: آموزش داده شده. (همان)

۶. بر دماغم خورد: دلم را شکست. (همان)

۷. به این به دل نزدیکی: با این که این قدر نزدیکی. (همان)

درویشی از کلبه تاریک خود گاهی به در نمی آمد.^۱ روزی معتقدی گفت که شب‌های ماه در سواد این شهر مهتاب خوب می شود. اگر چشم آب داده آید^۲ خالی از کیفیت نیست. آن مست شراب معرفت، تکلیف^۳ او را بر خاک نینداخته^۴ رفت. هنوز چشم وانکرده بود که ترکی خنجر کشیده در دست رسید و پرسید که فلان کس تویی؟ گفت: بلی! گفتا ترا مستجاب الدعوه می گویند. غلام من، خورجین پُر از زر گرفته گریخته است. دعای کن که پیدا شود. ورنه می ستیزم و خونت می ریزم. درویش از ته کار^۵ باخبر بود. دانست که آن همه ناز و عتاب را که هر دم از خود حساب دارد^۶ و بی یادِ چهره مهتابی خود نشستن من در مهتاب خوش نیامد. بسیار متنبه شد و به آن ترک گفت که: بیشتر از صبح صادق بر لب دریا برد. سفینه که اول به آب اندازند. برو سوار شو! ان شاء الله به مُراد خواهی رسید. ترک رفت و هم چنین کرد. غلام را مع زر در همان کشتی یافت. درویش از آن باز برنیامد. ترک ملاقات کرد تا آن مرگِ طبعیش رسید و وفات کرد.

هرگاه قصدی بیشتر کردم، سیاح پیش آمد و گفت که: من قلاش با این افتادگی^۷، پس از خرابی بسیار چون تو دولتی را از صحرا یافتم. حیف است که از دست دهم؛ اما از این جاده پانزده گروه^۸ قصبه ایست مشهور به باری. قدم گاه پیر من آن جاست. اگر برای چند روز دل دهی، رفته چراغ افروزم و سعادتت دارین اندوزم. گفتم خدا هم راه^۹. او به آن طرف حرکت کرد و من در خرابه گرد این شهر آمده ساکن شدم. مدت دو ماه به تنهایی

۱. به در نمی آید: بیرون نمی آید. (همان)

۲. اگر چشم آب داده آید: اگر باعث رونق و روشنی چشم شوند. (همان)

۳. تکلیف: پیشنهاد. (همان)

۴. بر خاک نینداخته: رد نکرده است. (همان)

۵. ته کار: حقیقت امر. (همان، ص ۸۹)

۶. از خود حساب دارد: قدر و رتبه خود را می داند. (همان)

۷. افتادگی: ذلت. (همان)

۸. گروه: کوس. (همان)

۹. خدا همراه: خداحافظ. (همان)

به سر بُردم. امروز از وحشت رو به شهر آوردم. عوام کالآنعام^۱ اینجا تشنه خون شدند. لنگر از کف داده^۲ به دریا رسیدم. اکنون دل به دریا افکنده^۳ منتظر اشاره آن طرف نشسته‌ام. چون شام خندید،^۴ مشغول نماز گردید.

دم صبح باز به خدمت او رسیدم. دیدم که به همان طور نشسته است. طعام با خود داشتم. پیشش گذاشتم. دو سه لقمه خورد و دست برد. گفتم طشت و آفتابه حاضر است و غلام موجود. گفتا من درویشم. مرا در بند اینها نباید بود.^۵ مگر گفته مولانا کاتبی به کاغذی ندیده‌ای:

در قصر لاجوردی خطیست بر کتابه
کای بی‌زران چه حاصل از گنج در خرابه
پایان کار باید از جمله دست شست
گر ماه طشت داری در مهر آفتابه
گفتم: بوریایی برای فرش آورده‌ام. گفت: من با خاک سری دارم.^۶ گفتم: ردای نو به هم رسانده‌ام. گفت: این بار را بر دوش نمی‌گذارم. گفتم: کاسه برای آب خوردن خریده‌ام. گفت: کاسه بر سرشکسته‌ام. گفتم: قدرِ قلیلی برای خرج با خود دارم. گفت: دل به این نبسته‌ام. گفتم: چیزی از این قبول شود. گفت: می‌خواهی که فقیر ملول شود؟ دیگر دم نزدم. یعنی ساکت شدم.

۱. عوام مانند چهارپایان هستند. (همان)

۲. لنگر از کف داده: مضطرب و دستپاچه. (همان)

۳. دل به دریا افکنده: آماده خطرات شدن. (همان)

۴. شام خندید: شب خندید؛ مراد، شب شد. (همان)

۵. در بند اینها نباید بود: نباید به اینها فکر کرد. (همان)

۶. با خاک سری دارم: با خاک الفتی دارم. (همان)

در آن زمان زنی جمیله چهره رنگ^۱، شوخ و شنگ، از قبیلهٔ چیت‌سازان^۲ سبوچهٔ گلی بر دوش، آفتِ صبر و هوش، با چهره‌ای آراسته، چون سروِ نوحاسته، به بهانهٔ آب صبح و شام هم راه ازدحام بر لبِ دریا می‌آمد و خوبیِ خود می‌نمود. عالمی دیوانهٔ او بود. به سرِ زلف حرف‌زنان،^۳ پشتِ چشمِ نازکِ کنان^۴ با فقیر چهره شد.^۵ گفت که: ای ره زنِ دین و دل! این همه خود را گم کردن! برو «ام رام» می‌گفته باش! به مجرد شنیدن لباس درید، خاکِ لبِ آب بر رو مالید. موی سر پیچیدن گرفت. «رام» گویان دویدن گرفت. آخر دلِ همگی خون شد. ده مرده^۶ کار جنون شد. چند روز هیچ نخورد. به همان حال، جان سپرد. چون این خبر رسید، پشت دست گزید.^۷ گفتم: این چه رو نمود؟ گفت: مقدر چنین بود. هیچ جرم فقیر نیست. از مقدر گریز نیست. نشنیده‌ای که درویشی را آزار شد، چون سخت بسیار شد. یعنی بیماری رو به تزاید آورد. طبیب در پرهیز مبالغه از حد برد. گفت که: ای زیاده سر^۸ از مقدر یا از غیر مقدر. غیر مقدر به من نخواهد رسید. از مقدر دست باز نخواهم کشید.

دو سه روز دیگر دیده شد. روزی از یکی شنیده شد که آن قلندر دو سه دنگی^۹ به یک دم زد و از سرِ دریا گل بانگ بر قدم زد.^{۱۰}

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱. چهرهٔ رنگ: چهره‌ای به رنگ گل سرخ. (همان)
۲. چیت‌سازان: کسانی که پارچه می‌بافند. (همان)
۳. به سر زلف حرف‌زنان: بی پروا، بی‌اعتنا. (همان)
۴. پشت چشم نازک کنان: با ناز و غرور. (همان)
۵. با فقیر چهره شد: با فقیر روبه‌رو شد. (همان)
۶. ده مرده: مراد خیلی زیاد. (همان)
۷. پشت دست گزید: بسیار افسوس خورد. (همان)
۸. زیاده سر: کسی که حد خودش را نمی‌داند. (همان)
۹. دنگ: نعرهٔ قلندران. (همان)
۱۰. گل‌بانگ بر قدم زد: به سرعت رفت. (همان)

حکایت ۳

دلیل راه عرفان، میان شاه بُرهان، دست از دنیا برداشته، قدم به راه فنا گذاشته، آواره به منزل رسیده، به گلیم سیه سردر کشیده، سفید گو^۱ برهنه تن، با معنی در یک پیرهن،^۲ هرگاه به شهر آمدی، سنگ به سنگ می زدی. روزی در سوادى شهر به نظر در آمد. دیدم چیزی گروی الشکل.^۳ به غایت برآق. در مقدار قریب نیم آثار به دست در سایه درختی نشسته هر دمَش می بیند. گمان بردم که سیم شاخ داریست.^۴ آخر پرسیدنی کردم که: چه می بینی؟ گفتا به قول مرتضی علی علیه الصلوة سیم هم عجب چیزی است. دمی^۵ که از دست می رود، نفعی این برداشته می شود. گفتم تو فقیر سیم آوری؟^۶ پروای نداری؟ این سیم دست افشار^۷ را به من بده! گفت: ای خام! دست دل بر این منه! سیم روپوش^۸ به کار نمی آید. برای نان پختن سیم خام می باید.^۹ گفتم: ترا چه کار؟ گفت: بیا و بردار! چون پیش رفتم از دست گذاشت و گلیم سیاه خود را برداشت. دست به گلیمش زدم که: مشتاب! دمی این سیاه گلیم^{۱۰} را دریاب! باری دلم نشکست. خندید و بنشست. پس از دلجویی و مزاح گویی گفتم که: ای پیش دامن کردنت^{۱۱} خردمندان و ای دنباله گرد نمَد مویت مشکین کمندان! امروز گرد آورد از کجا آمده بودی؟ گفت: من الله گفتم. گفتم

۱. سفیدگو: کسی که رُک صحبت می کند. (همان)

۲. در یک پیرهن: یعنی کاملاً نزدیک شدن. (همان، ص ۹۰)

۳. گروی الشکل: مانند گره. (همان)

۴. سیم شاخ دار: نقره خالص. (همان)

۵. دمی: کمی دیر. (همان)

۶. تو فقیر سیم آوری: تو فقیر ثروتمند هستی. (همان)

۷. سیم دست فشار: نقره ای که با فشار دادن دست، فرو رود. یعنی نقره خالص. (همان)

۸. سیم روپوش: نقره ای که چهره پوشانده باشد، یعنی نقره ناخالص. (همان)

۹. برای نان پختن سیم خام می باید: برای رسیدن به مقصود نقره خالص لازم است. (همان)

۱۰. سیه گلیم: سیاه بخت. (همان)

۱۱. پیش دامن: خادم. (همان)

کجا خواهی رفت؟ گفت: الی الله! گفتم: به چه سرمایه در صحرا به سر می‌بری؟ گفت: سرمایه دنیا و آخرت چون من بی‌سروپا غیرالله که می‌تواند شد؟ گفتم: هر گاه از دور پیدا می‌شوی، سنگ به سنگ زنان می‌روی؟ این چه انداز است؟ گفتا: سنگ به سنگ زدن، کنایه از خراب کردن است. بدان که آبادی بیرونی شهر ویرانه خواهد شد و این صحبت‌ها افسانه. آن چه گفته بود قریب رو نمود.

روزی شاهِ مدن، قلندرِ برهنه‌تن، معاصرِ او که فقیری بود قامت کشیده، درویشِ درویشان دیده، مردی صاحبِ حال و باکمال، هم‌ره دو سه کوچک ابدال^۱ قلندرانه به سر بردی. جز نان جوین نخوردی. شب آدینه در تکیه او که متصل مدار دروازه داشت سیم بندی^۲ می‌کردند. خلقی به راهی سیر چراغان می‌رفت. صبح آن به گدایی برمی‌خاست. غیر فلوسی^۳ از کسی نمی‌خواست. بده! بده! بر زبان راندی. این بیت استاد برخواندی:

آوردن زر به دست آسان نبود

خوابیده به روی هر فلوسی، شیری

یکی به نخاس که در هندوستان جای فروختن اسبان را می‌گویند، آمد و پیشِ رایقی^۴ نشست. اتفاقاً من نیز نشسته بودم. به خاطر گذشت که مرا با این فقیر سابقه معرفتی نیست و دهن صحبت هم ندارم^۵. اگر خود به خود خداگویی سرکنند^۶، دانم که صاحب کمالی مقرر است. لحظه‌ای بر این نرفته بود که بر آن خطر مشرف^۷ شده سرکرد که: ای عزیز! کسی را که الله می‌گویند من و تو همه می‌جویند. او عجیب فتنه‌گریست و غریب خود سر است. به جای که پروا می‌کند، گل تر بر خاک می‌زند، ادنی و اعلی را وجود

۱. کوچک ابدال: مُرید کم سن ابدال. (همان)

۲. سیم‌بندی: شمع‌های روشن را با سیم‌های آهنی آویزان کردن که در وزش باد تکان می‌خورند. (همان)

۳. غیر فلوسی: فلوس جمع فُلَس. (همان)

۴. رایق: آب جاری و صاف. (همان)

۵. دهن صحبت هم ندارم: شایسته حرف زدن نیستم. (همان)

۶. خداگویی سر کند: صحبت دربارهٔ خدا را شروع کند. (همان)

۷. مشرف: مطلع. (همان)

نمی‌گذارد. مور ضعیف پاس دارد. وقتی در مصر خشک‌سالی افتاد، چه دلبران که هلاک نشدند. چه کسان که خاک نگشتند. چون اهل شهر سخت خوردند،^۱ التجا به ذوالنون بردند. او ولی وقت بود. توجه به باطن نمود. ظاهر شد که درین صحرا ماده خوکی بچه آورده است. چون ابر می‌آید رو به آسمان می‌نماید. یعنی در صورت بارش، این بچه‌ها تلف می‌شوند. اگر رئیس اینجا همت بر حفظ آن‌ها برگمارد، ابر دریا باری برخیزد و صحرا صحرا بیارد. هر گاه برای پاس آنها^۲ شتافتند از آن بلا صعب نجات یافتند. هیچ معقول است که برای بچه‌های خوک، خوبان تلف شوند و آدمی روشن از بی‌آبی بر باد فنا روند.

در جایی که بی‌پروایی‌ها می‌پردازد، خس از تری^۳ روی سیل به خاک می‌اندازد.^۴ در قتل عام چنگیز که پای کم از رستخیز نداشت^۵، به شهر هرات که صد هزار جاندار بودند، به قتل رسیدند. مگر سه کس که به گورهای کهنه خزیدند. یکی واعظ مسجد جامع و دو کس دیگر. چون فوج رفت، واعظ برآمد و بر منبر نشسته، سر کرد که امروز تنزیه است. واعظ با دل جمع توان گفت. از شنیدن آواز آشنایش آن هر دو نیز به مسجد درآمدند. بی‌دماغ شد و گفت که: باز کثرت شد و تشبیه به میان آمد. در همان حال، غارتیان در رسیدند و آن هر سه تن را به خاک و خون کشیدند.

دمی که این بلا سر به آسمان کشید و به شیخ نجم‌الدین کبری رسید. دامن قمیص به میان برزده، سنگ در دست به قصد جهاد از خانقاه برآمد و در میدان استاد. ناگاه ترک بچه خوش‌رو به شوخ چشمی تمام رسید و نیزه خطی^۶ بر لوح سینه‌اش زده گفت که بگیر و

۱. سخت خوردند: رنج زیاد بردند. (همان)

۲. برای پاس آنها: برای حفاظت از آنها. (همان)

۳. تری: درشتی، سختی. (همان)

۴. روی سیل به خاک می‌اندازد: سیلاب را حقیر نشان می‌دهد. (همان)

۵. پای کم از رستخیز نداشت: کمتر از قیامت نبود. (همان، ص ۹۱)

۶. نیزه خطی: نیزه عمود و راست. (همان)

بمیر. شیخ آن نیزه را به دو دست گرفته، سخن زد که ای جوانِ ساده کین آماده، کُلاهِ تُرکی بر سر، کمرِ زرین در کمر، سِنانِ آب‌دار در دست، نیم هشیار نیم مست، می دانی که از تُرکستان می آیم. این^۱ مرا نمی شناسد. بلی من ترا می شناسم:

ای نوبهارِ باغِ جفا می شناسمت

داری هزار رنگِ قبا، می شناسمت

او خندید و نیزه را به زور از سینه اش برآورد. شیخ همان دم بر خاکِ هلاکِ یفتاد و بُمُرد.

غرض که خدا طُرفه خود آراست، غریب دل بر خود نماست، گردِ راهش قیامت انگیز، طرزِ خواهش بلاها ریزد، کار و هیچ به فهم در نیاید، دانشِ اعتراف به عجز می نماید، حیرانِ کار خردمند، در عجب دقتِ پسند، او سرگرمِ کار، فکر در آزار، آگاه ناگاه، دلیلِ گمراه، ادراک و فهم این جا همه وهم.

سخن اینجا بود که قریبِ هفت هشت آثارِ شیرینی در گلیمِ سیاهِ خود بسته، شاه بُرهان پیدا شد. قلندر آواز داد. او قدم تیز گشاد. این هویی کشید، او گرم دوید. دنگی زده گفت که مگر در گلیمت؟ بچگانند. او انداخت و خود را گورستان رسانیده، پنهان ساخت. تمام روز گلیم و شیرینی در راه افتاده ماند. سگان هم نخوردند. آخر به گفتِ اهلِ محله، کَناسان^۲ برداشته بُردند. روزِ دیگر که بُرهان را دیدند، حقیقتِ حال پُرسیدند. گفت که او شاه و من گدا. چه نسبت میان من داد. به خیر گذشت که از زبانش این قسم برآمد. اگر می گفت که مثلِ سگِ کجا می روی؟ استخوان چه می شکنی؟ چه می دوی؟ این دیوانه سگ می گردید و در خرابه به هر سو می دوید. از گلیم و شیرینی دست افشاندم. خدا خدا کرده، آدمی ماندم.

۱. ضمیر اشاره به شاه مدن است. (یادداشت عبدی خجسته)

۲. کَناس: کسی که جارو می کشد. (فرهنگ فیض میر، ص ۹۱)

روزی بر سر بازار، جزو بیاضی در دست نشسته بودم که آن دیوانه تمام اجزا^۱ به دست من افتاد. گفت که در این سفینه چیزی از حال نفوس انسانی بعد مفارقت بدن هم نوشته اند؟ گفتم که در این نسخه رباعیات است و ابیات متفرقه. گفتا که اگر گوش بیندازی، من بگویم. گفتم لطف کن. گفت بدان که لذت دریافتن چیزی ملائم است و آلم دریافتن چیزی منافی آن. بر قوتی ز از قوتها مُدرکات^۲ لذت و آلم است به حسب آن قوت. چنان که لذتِ باصره در دیدنِ محبوب و لذتِ سامعه در سماعِ آوازِ خوب. چندان که مدرکِ عظیم تر، لذتِ قوی تر. دگر از اضداد است، رنج و آلم زیاد است. چون هیچ مدرک، شریف تر از ذات و صفات واجب الوجب نیست. پس هیچ لذتی لذیذتر از معرفتِ او نباشد و قوت‌های جسمانی با ابدان می‌روند، یعنی از فنای آن باطل می‌شوند. قوتِ عقلی که لذت و آلم را می‌داند، با نفسِ ناطقه باقی می‌ماند. آدارکِ نفس، متعلق به بدنِ قاصر و مجرد در مشاهدهٔ جمالِ او ناظر. بشنو که نفس ناگزیر است از دو حال، یا نقصان دارد یا کمال. کمال را نیز دو حال است، یا علوم است یا اعمال است. علمی در دلائلِ قدرتش نظر، عملی مجرد گشتنِ نفسِ بشر. این که گفتم از قبیلِ مقالات است. نفوس را بعد ابدان حالات است:

چون به منزل برسی، راه دگر پیش آید

این مپندار که مُردی و سخن کوتاه شد

اگر ساده و پاک چون نفوسِ اطفال و ابلهان است از لذت و آلم بر کران است. بر سر ساده و ناپاکِ جهان، جهان خاک. یعنی جاذبهٔ بدنش نمی‌گزارد و به معشوقِ اعلیٰ ربط ندارد. شادان پاک و کامل که لذت وصالش حاصل. کاملِ ناپاک چندی در آلم یعنی با غم. این جا شوق آن جا هم. حجاب میانِ معشوق و او حایل گردد. پس از دیری چون آن لوث زایل گردد، کریم دوری او نرسند. با جواهر و عقول درپیوند. ناکامل و ناپاک

۱. آن دیوانه تمام اجزا: کاملاً دیوانه. (همان)

۲. مُدرکات: چیزهایی که درک می‌شوند. (همان)

همیشه آلم ناک. واجب است که این جوهرِ علوی را به درجهٔ عقولِ رسانی تا بعد از انقطاع تصرفش در آلم نمایی.

شام نزدیک بود نردبانی در راه انداخته،^۱ روان شد و به گورستان سوادِ شهر که در آن به سر می کرد، نهان گشت. شنیدم که همان شب در مهتاب از جوشِ دیوانگی چرخ زنان می گشت. قضا را پایش به سنگِ مزاری آمد و شکست و پیش از شکستنِ شب^۲ رخت هستی بر بست. دیوانهٔ عجیبی بود ذوفنون. «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

حکایت ۴

اسدِ دیوانه، ساکنِ ویرانه، سالکِ مجذوب، درویشِ خوب، رندی بوریاپوش، چون بحر در جوش، بر تالابِ فیروزخان که مشهور به آب گیرِ شکسته بود در اشجارِ سر به هم آورده تکیه به کمالِ پاکیزگی و صفا داشت. اکثرِ رندانِ باغاتی^۳ در آفتابِ گرم^۴ آنجا رفته، می آسودند و پیشخدمتانِ آن دل از دنیا برداشته، همین ایشان بودند. روزی شنیدم که در تکیهٔ او بوریاکوبی^۵ است و یاران در مسجدی که ساخته بود، سرگرمِ پاکوبی رفتند و دیدم در میان همه نشست، زنگ و زنجیر بر کمر بسته،^۶ وارستهٔ مستغنی الحال، نیم زبان تمام کمال. اگر چه در ظاهر جامه برتن نداشت؛ اما دامنِ پهلو دار^۷ او کس نمی گذاشت. شهری برای او سر به صحرا، او در کلبهٔ احزانِ خود تنها. پشت به کوه بودن^۸ او مشهور؛ اما پاسِ خاطر گاهی منظور. چنان چه مرا دید و پرسید. چون شام شد، طعام آوردند. دست از دنیا شستگان با هم خوردند.

۱. نردبانی در راه انداخته: با دل حرف زدن تا راه به آسانی گذرد. (همان)

۲. شکستن شب: شب رو به اتمام رفتن. (همان)

۳. رندان باغاتی: افراد آزادمنش. (همان، ص ۹۲)

۴. آفتاب گرم: آفتاب تند. (همان)

۵. بوریاکوبی: جشن ساختن عمارت جدید. (همان)

۶. زنگ و زنجیر بر کمر بسته: فقیران آزاد که زنجیر و زنگوله به کمر می بندند. (همان)

۷. دامن پهلودار: دامن وسیع که همه از آنها بهره مند شوند. (همان)

۸. پشت به کوه بودن: دل قوی داشتن. (همان)

بعد خوردن طعام، جوگی نات نام تاي پيراهن^۱ در بر، زنجير قلندرانه بر سر، تاي خوان بر كف دست، پيش فقير آمد و نشست. درویش چنان به مزاح گویی پرداخت که آن همه وحشت را مأنوس ساخت. وقتی که سخن از هر باب بر زبان آمد، مذکور حشر اجساد^۲ در میان آمد. جوگی که بسیار بر مسایل معاد گشته بود و فقیران نام پهن شده^۳ را خدمت می نمود، سر کرد که در اثبات بعث و حشر دلایل بسیار است؛ اما عود نفس به همان بدن دشوار است. مثلت و مثلاً آدمی مُرد و خاکش همه خورد و پس از روزگار طویل، اجزای اراضی به نبات مستحیل. نهایت غذای حیوان شد و حیوان غذای انسان. اگر همت به حشر برگمارند به کدام صورت باز آرند. مع هذا نفوس مفارقه را غایت نیست و ابدان و ماده را نهایت. اگر حشر کنند و به قسمت مواد گرانند، نفوس از مواد البته بیشتر آیند. گفت که هیچ دانم؛ اما این قدر می دانم که حقیقت جان آدم قدیم است به ذات خویشتن و گفت و گوی قالب در اینجا بر قالب زدن^۴. گمان مبر که معنی مرگ، نیستی جان عزیز است. این انقطاع تصرف او، از قالب ناچیز است. معنی بعث و حشر نه آن باشد که جان را قالب همان باشد. قالب مرکبی بیش نیست، از بدل آن چه زیان است. ردّ و بدل با سوار است، سوار خود همان است. کسانی که قالب اول شرط می کنند، ترهات^۵ می گویند و زنج می زنند. بر خورد نخست بود، رخصت خواستیم. من و جوگی با هم برخاستیم.

روزی اتفاق دیدن آن هشیار سرباز^۶ افتاد. دیدم که با همان جوگی، گرم صحبت است و می گوید که ای عزیز! دل را به دلبری داده ام که دیدنش به این نظر میسر نمی شود و دل

۱. تا: عدد (همان)؛ تاي پيراهن: يك عدد پيراهن. (همان)

۲. حشر اجساد: محشور شدن مُردگان. (همان)

۳. نام پهن شده: مشهور شدن. (همان)

۴. بر قالب زدن: بیهوده سخن گفتن. (همان)

۵. ترهات: سخنان باطل. (همان)

۶. زنج می زنند: پوچ و بیهوده می گویند. (همان)

۷. سرباز: کسی که سرش باز است. (همان)

بی‌قرار از بدگمانیِ بسیار، هر دم به صد جا می‌رود. هر فرد از افرادِ انسانیش خدایِ من می‌گوید. هر بی‌سروپا نشانِ او در خود می‌دهد. حیرانم که آن چه خصوصیت است. نمی‌دانم که این چه معیت است. من که دل بر هلاکِ خود نهاده‌ام و به این خرابی در خرابه افتاده‌ام، روز و شب در تابم، هیچ در نمی‌یابم. اگر فی‌الجمله آگاهی داری بر خود می‌پسند. شوق شوق است، اینجا دیگر هیچ:

می‌کنم آن‌چه شوق می‌گوید

متعرّض بما نیاید بود

اگر شوق در حدّ کمال است، عاشق به منزلِ وصال است. هر قدر در و قصور، همان قدر راه دور. شوقِ کامل به کامِ دل می‌رساند، عاشق را معشوق می‌گرداند. کمالِ انسان معرفت است و کمالِ معرفت، حیرت. اگر حیرانِ کمالاتِ اوایی، خوشا حال و رازِ ته کار می‌گویی عینِ وبال. بشنو! دنیا را جهانِ گزاران می‌گویند. این جا دامن به میان برزده باید بود.^۱ یعنی این منزل نیست، راه است. قافله قافله می‌روند. فکرِ زاد باید نمود:

تابه کی گویی ز دنیا بگذرم

چون جرس باید سخن در راه گفت

فقیری همیشه قصرِ نماز می‌کرد. شخصی گفت که قصر در سفر است، نه در وطن. گفتا هر نفس و هران از مرتبهٔ خود می‌روم و چون آب باریک زمان تلف می‌شوم:

جایی که چون نمازِ سفر، عمر کوتاه است

بی‌جا بود که فکرِ اقامت کند، کسی

یکی بعدِ نمازِ شام به جراتِ تمام، به او گفتم که ای درویش! این جگر ریش از روزی که بهشت، دوزخِ روحانی را شنیده است، خار خاری دارد^۲، یعنی هیچ به فهمید من نمی‌آید. اگر بیانِ نمایی احسانِ بهشت^۳ کنی. گفت که ای جوان! بهشت و دوزخ که قالب در آن شریک است، متعارف است. حاصلِ یکی حور و قصور و انهار و اشجار، حاصل

۱. دامن بر میان بر زده باید بود: باید برای رفتن آماده شد. (همان)

۲. خار خاری دارد: نگران است. (همان، ص ۹۳)

۳. احسان بهشت: احسان زیاد. (همان)

دیگری زهر و زقوم^۱ و نار و مار؛ اما بهشت و دوزخ روحانی یعنی لذت و آلم جانی، حاصل آن دریافت معقولات و مشاهده آن ماه تمام، حاصل این شرم و خجالت و سوختگی و آلام. حکما می گویند نفس را بعد موت لذت عظیمی است که لب به وصف او نتوان کشاد، یا آلم الیمی^۲ است که شرح آن نتوان داد. اشارت به همین دو حال است. نفوس کامله را لذت دوام، ناقصه را رنج و آلم مدام. یکی بر من التفات بسیار کرده، گفت که ای جوان! از انداز تو درمی یابم که سر درویشی داری. بیا ازین خیال درگذر. گام اولین فقیری در هلاک خود کوشیدن است. یعنی پیشتر از مرگ طبیعی، جان سپردن. این را جگری می باید. گام دومین خود را ندیدن. یعنی با گذشت به سر بردن و خود را به چشم نیابردن. این، از دست کسی نمی آید. قطع این دو قدم راه، مشکل است؛ زیرا هر نفس کار با دل است.

روزی نشسته بودم که گفت ای جوان! دوش واقعه ای دیده ام که مشعر^۳ بر واقعه من است. می بینم که مرا پیر من در بغل می کشد و شکایت جدایی می کند. غالب که حنای عشرت زندگانی بر سر ناخن رسید.^۴ گفتم خدا ترا صد سال سلامت دارد. خواب خیال است دل بر آن نباید نهاد. در همان هفته گوشزد شد که به سرسام مبتلا گشت. و ازین جهان گذران در گذشت. مرد خوشی بود، خداهش بیامرزاد.

حکایت ۵

هرگاه روزگار ناسازگار بد باخت و مرا از اکبر آباد آواره ساخت، رخت خود به شاه جهان آباد دهلی کشیدم. اینجا به خدمت شریف میان سعید خان رسید. او مردی بود کامل، همه تن دست و دل^۵، بالا بلند، دقت پسند، گرم جوش، سراپاهوش، چسپان اختلاط،

۱. زقوم: درختی در دوزخ بسیار تلخ. (همان)

۲. آلم الیم: درد شدید. (همان)

۳. مشعر: ظاهر کننده. (همان)

۴. حنای عشرت زندگانی بر سر ناخن رسید: عیش زندگانی به پایان رسید. (همان)

۵. همه تن دست و دل: بسیار دست و دل باز. (همان)

دست در کار، قائم‌اللیل، صائم‌النهار^۱، دست از دهش باز نداشتی، مدار بر توکل گذاشتی، سیر چشم تمام حیا، گرسنه دل نام خدا^۲. هر جا خسته جانی می‌دید، سر زخمش می‌مالید^۳. گوش بر صدای گدا بودی، گوش داری عاجزان^۴ نمودی. رو از دنیا برتافته، عارف قرار یافته، قلندر موثر دم، گفت و قدم هم‌ره هم، چادر بر دوش، با یک سترپوش، پا بی‌کفش، سر عریان، گاهی خندان، گاهی گریان.

اگر در مجلس‌های شیخان شهر می‌رفت و پایین می‌نشست. عزیزان بس که پاس او می‌کردند، رفته رفته صفِ نعال^۵ صدر می‌شد. با سبزان نوخط^۶، ربط به هم رسانیدی. در برزن^۷ و بازار چشم چرانیدی. پاس خاطر هر کس می‌نمود. یک بزرگ کوچک^۸ بود. شاه و وزیر جویای ملاقات، او بسیار کم‌التفات. طرز خاصیش دادن نان، دشمن و دوست هر دو مهمان. بخت بلندی داشت. امیران زرلکی^۹ می‌دادند و منت بر خویش می‌نهادند. یکی چهل هزار روپیه از وزیر گرفت و حوض شکستهٔ قدم شریف^{۱۰} را که آب

۱. شب زنده‌دار و روزها، روزه‌دار بود. (همان)

۲. گرسنه دل نام خدا: مشتاق ذکر خدا. (همان)

۳. سر زخمش می‌مالید: او را تسلی می‌داد. (همان)

۴. گوش داری عاجزان: طرف توجه عاجزان. (همان)

۵. صف نعال: جایی که کفش را درمی‌آورند؛ یعنی صف آخر. (همان)

۶. سبزان نوخط: پسران نوجوانی که سیل آن درآمده باشد. (همان)

۷. برزن: کوچه. (همان)

۸. بزرگ کوچک: نوجوان خدارسیده. (همان، ص ۹۴)

۹. زرلکی: یک صد هزار روپیه. (همان)

۱۰. دکتر شهاب‌الدین ثاقب می‌نویسد که سرسید احمد خان (۱۸۱۷-۱۸۹۸) در کتاب آثارالصنادید دربارهٔ «قدم شریف» توضیح داده است: «این درگاهی بسیار مشهور و در حقیقت مقبرهٔ شاهزاده فتح خان بن فیروزشاه است. این شاهزاده در ۷۷۶ق/۱۳۷۴م درگذشت و جسدش اینجا آورده شد. فیروزشاه اطراف این مقبره را خانه، مسجد و مدرسه (دینی) ساخت. اطراف چهاردیواری هم یک حوض بسیار بزرگ با سنگ‌های مرمر ساخت که هنوز هم هست. معجزه‌ای از پیامبر اکرم (ص) رخ داده بود که روی سنگ، نقش قدم پیامبر (ص) بود و در بیشتر کتاب‌ها (قصیدهٔ همزیه) است. مشهور است که تکه‌ای از این سنگ در دورهٔ فیروز شاه به دست آمده بود و او آن را برای تبرک در سنگ قبر پسرش گذاشته بود. از این این مقبره به نام قدم شریف معروف شده است. حوض را پر از آب می‌کنند، نقش قدم را می‌شویند و آب آن را مردم به عنوان تبرک با خود می‌برند. هر سال دوازده ربیع‌الاول جمعیت زیادی به اینجا می‌آیند و درویش‌ها به سماع می‌پردازند». (ثاقب، ۲۰۱۲، ص ۲۲۱)

می انداخت^۱، مرمت کرد و زر بقیه بر فقرا و غربا و ابن السبیل قسمت. چون عمر به پنجاه رسید، پای به دامن کشید^۲. هر روز بعد نماز صبح به گورستان می رفت و قریب نیم روز می آمد. یکی دنبالش گرفته روان شدم. دیدم که بر سر هر گور نظر به عبرت می کند و پیش می رود. ناگاه آواز پای من به گوشش رسید. رو پس کرده به خشونت گفت که اختلاط زیاد بر آشنایی^۳، مرا خوش نمی آید. چنان خوف بر من غالب آمد که دیگر طاقت برداشتن پا نماند. وقتی که عین شد^۴، می بینم که چیزی به چادر خود بسته می آرد. پیش رفتم و پرسیدم که چه آورده ای؟ گفت قدری شیرینی برای عجز شکسته پای^۵ که درین محله به تلخ کامی تمام چون سرنشینان به خاک افتاده بده بده می کند، فرستاده اند بیا که او را بخوانم. رفتم و به همان حالی که گفته بود، پیرزنی را بر سر راه معاینه کردم. برابر روی او رفته گفت که برخیز و شیرینی بخور. آن ضعیفه از مدّت مدید، نام شیرینی نشنیده بود تا به خوردن چه رسد. مضطرب الحال سر از خاک برداشت. درویش همه را پیش رویش گذاشت. او شکم سیر خورد و بخفت. این رو به من آورد و بگفت: «راحت به دل رسان که همین منزل است و بس».

روزی سگی در بازار از فرط جوع بر استخوان خشک دندان می زد. ناگاه ریزه استخوان به جای دندانش خلید و خون برآمد. چون چاشنی در بُن دندان افتاد، شدت گرسنگی فرییش داد. یعنی سگ گمان بُرد که این خون از استخوان آید، به دندان خاییدن گرفت. درویش این حالت اضطراری دیده مضطرب شد. مخنتی در آن حال، از دکان نان به نان و شوربا گرفته می رفت. دید و به او گفت دیری است که من و تو هم محله ایم؛ اما تا امروز

۱. که آب می انداخت: از آنجا آب جاری بود. (فرهنگ فیض میر، ص ۹۴)

۲. پای به دامن کشید: گوشه نشین شد. (همان)

۳. اختلاط زیاد بر آشنایی: فراتر از آشنایی، بی تعارفی بودن. (همان)

۴. عین شد: روشنایی شد. (همان)

۵. شکسته پای: مجبور. (همان)

۶. چاشنی در بُن دندان افتاد: مزه کرد. (همان)

حاجت‌روایی من نکرده‌ای. اگر دست ازین نان و شوربا برداری، منتهای بی‌حد بر من گذاری. او از حالش خبر بود. گفت بلاگردانت شوم. جان که در دنیا بسیار عزیز است، اگر می‌خواستی مضایقه نمی‌کردم، نان و شوربا چه چیز است. حاصل که ازو گرفته پیش سگ بُرد و آن سگ بی‌طاقت همگی خورد. آری کسانی که راهی به دل دارند، دل سگ را نیز به دست آرند.

یکی برادر گرامی قدر محمد حسین کلیم^۱ تخلص، شکایت کرد که از بی‌روزگاری جامه بر تن ندارم. آخر من هم از پیش‌دامنانم^۲. گاهی مراعات گونه‌ای یا به کسی اشاره‌ای که زنده خود بمانم^۳. گفتا شکوهٔ مراعات؛ به‌جاست؛ لیکن مرا اختیار کجاست. این دست من، آستین دگرست و این که می‌گویی به کسی نمی‌گویی، موقو بر وقت بود. رفت و همان شب به خواب دید که درویش با مرزا محمد علی برادر خرد اسحاق خان شهید برای نوکری من گفت و او قبول نمود. پس از دو سه روز، نوکر چهل یا پنجاه روپیهٔ او شده آمد و آن معامله را بیان نمود. گفتا اضغاث احلام^۴ اعتبار ندارد. الحمدلله که کامیاب شدی.

با آن که محو یاد الهی می‌بود؛ اما ربطِ درستی به شعر و شاعری داشت. یکی دم صبح مرا خواست. چون حاضر شدم، گفت که خفقان به شدت دارم، واشدی نمی‌شود^۵.

شعرهای عاشقانه بخوان که زار بگیریم. اتفاقاً این شعر از زبان من برآمد:

مبربه پیش دل نو شکیب من نامش

که از برای تپیدن بهانه می‌طلبد

۱. «از نوشته‌های تذکره‌ها برمی‌آید که محمد حسین متخلص به کلیم، به اردو و فارسی شعر می‌سروده است. یک دیوان و چند مثنوی از او مانده است. چندین رساله دربارهٔ عروض و قافیه تألیف کرده بود. مردی سپاه‌پیشه بود. فصوص‌الحکم ابن عربی را به زبان اردو ترجمه کرده بود.» (رضوی ادیب، ۱۹۶۴، ص ۱۴)

۲. پیش‌دامنان: خادمان، ارادتمندان. (فرهنگ فیض میر، ص ۹۴)

۳. زنده خود بمانم: اگر زنده بمانم. (همان)

۴. اضغاث احلام: خواب‌های پریشان. (همان)

۵. واشدی نمی‌شود: هیچ فایده‌ای ندارد. (همان)

دست بر دل نهاد و غش کرد. مردمان به دو دستش برداشته، اندرونِ خانه بردند. از آن باز بیرون نیامد. دو سه روز حالِ عجیبی داشت، گاهی غش و گاهی افاقه. آخر درگذشت. خدای کریمش پیامرزا و غریقِ بحرِ رحمت گرداناد.

نَحْمَدُهُ وَ نَشْكُرُهُ که رساله مسمی به فیض میر تمام شد. امید از یارانِ زمان آن است که اگر جای عیب و خطا ملاحظه نمایند، نظر بر وقتِ تنگ و فرصتِ کم من، نموده زبان را به طعن نگشایند. چه شد که آهوانِ معانی را در پیم؛ اما به ره بند^۱ این کارِ دشوار نیم.



منابع

- آذر بیگدلی، لطف علی بیگ. (۱۳۷۸ش)، آتشکده آذر، تصحیح: میر هاشم محدث، جلد دوم، تهران: مؤسسه انتشارات امیرکبیر.
- ثاقب، شهاب‌الدین. (ژوئیه تا دسامبر ۲۰۱۲)، بررسی فیض میر، مجله مباحث، پاکستان: لاهور.
- رضوی ادیب، سید مسعود حسن. (۱۹۶۴)، فیض میر (چاپ دوم)، نسیم بُک دپو، هندوستان: لکنو.

پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی